

بانو

رقبه ندیری

در سو



شده بودند و خلیفه سنگ خود را به سینه می‌زد. تاب نیاوردی، بیرون آمدی و در خود فرو رفتی، اما صدای گریه بانو در شهر پیچیده بود و مردم درها را می‌بستند و در پستوی بی‌خیالی می‌خزیدند تا شاید... ولی آسایشی در میان نبود. آنها تقدیر خویش را رقم زده بودند و در جواب بانو که شب هنگام با همسر و فرزندان به در خانه‌شان آمده بود، گفته بودند: افسوس دیر آمدید و ما با دیگری بیعت کردیم. اگر شما پیش‌قدم می‌شدید، در اولویت بودید، و این‌گونه بانو دلش شکست. صدای گریه بانو می‌آمد و در کوچه‌ها می‌پیچید که پس از آن روزهای شوم و ماجرای هیزم و در و دیوار، کاری جز گریه از دستش بر نمی‌آمد. چرا، می‌توانست مو پریشان کند و دست به آسمان اجابت بردارد که خدایا! وای از این همه ستم. و خدا زمین و زمان را به هم می‌ریخت و شاید صاعقه و طوفان می‌آمد و شهر و هر چه در آن را با خود می‌برد یا می‌توانست از خدا فدک دیگری بخواهد تا مردم بدانند که بانو نیازمند درهم و دینار دنیا نیست یا حتی می‌توانست بار سفر ببندد و مردم شهر را به خودشان واگذارد و دنبال زندگی خود باشد، اما به رفتن نیندیشید؛ چراکه نشانه رحمت خداوند بر زمین بود، اگرچه زمینیان او را نمی‌خواستند؛ از این درد بود که می‌گریست برای تقدیری شوم که مردم شهر با آن بیعت کرده بودند و همان مردم از صدای گریه‌اش به تنگ آمده و زبان به اعتراض گشوده بودند. در خود فرو رفته بودی و در بهت این سؤال که چگونه می‌شود مردمی این قدر زود راه آمده را پس برونند و سر از بیابان بیراهه درآورند که خبر آوردند: بانو درگذشته است. غروب بود. امامت را دیدی که چند بار فاصله مسجد تا خانه‌اش را زمین خورد و باز برخاست. به خانه رفت و صدای ناله‌اش با ضجه طفلان مادر از دست داده درآمیخت. تو هنوز در خود فرو رفته بودی و در غربت بانو قدم می‌زدی که مردم، همان‌ها که تا چند لحظه قبل بانو را می‌دیدند و ندیده‌اش می‌گرفتند، برای تشییع آمده بودند تا بی‌خیالی گذشته‌شان را بپوشانند، اما ابازر صدا بلند کرد: باز گردید که بدرقه این مسافر به بعد موکول شده است. همه بازگشتند و زندگی خویش را از سر گرفتند بی‌آنکه بدانند بانوی شهرشان بی‌نام و نشان خواهد رفت و تا همیشه‌های دور در شهر سوز خواهد آمد.

باد می‌آمد و چنگ می‌انداخت به ساقه‌های ترد و تازیانه می‌زد به نخل‌ها و درها و دریچه‌ها. غباری که به هوا برخاسته بود، هوای نشستن نداشت. صداهایی که در باد می‌پیچیدند و گم می‌شدند، تو را به این سو و آن سو می‌کشاندند. در یکی از خانه‌های شهر بانویی میهوت سوگی سترگ نشسته بود.

همسرش با تنی چند، پیامبر روزهای میادا را برای مهاجرتی ابدی مهیا می‌کردند و بسیاری از دیگران بی‌خیال، در باد به سمت ناکجایی شوم می‌دویدند. سقیفه در باد می‌پیچید و خود را به در و دیوار آن خانه مغموم می‌کوفت و هرازگاهی از افراد خانه می‌کاست. همه‌های گوش‌هایت را می‌آزرد. ایستاده بودی روبه‌روی همان خانه سوگوار که مردان رفته باز آمدند و دست هر که در راه را، به دست پیر خویش ساییدند.

تازه فهمیدی شهر ایستن، یار خویش را بر زمین نهاده است. فریاد زدی آی! شما آیا همان افراد روزهای گذشته‌اید؟ یا امروز خدایتان را قبل از پیامبران به خاک سپردید؟ آیا پیمان نزد شما این قدر بی‌بنیاد است؟ آن مرد کیست که این چنین بی‌پروا از او دم می‌زنید و سینه شتر خلافت را برای دوشیدن به دستش می‌دهید؛ سینه‌ای که پس از این، از آن خون خواهد جوشید. صدايت به کسی نرسید که همه مست آمدند و رفتند. تو ماندی و هنوز باد می‌آمد. پلک زدی. چند سوار از دور رسیدند که ما را خلیفه از فدک رانده است. کلمات سقیفه، خلیفه و فدک، مثل پتک بر سرت فرود آمدند. یاد بانویی افتادی که زیر آوار اندوه مانده بود. امامش را کنار گذاشته بودند و اموالش را به یغما برده بودند که در خانه باز شد. بانو با تنی چند از زنان قبیله‌اش به سمت مسجد رفت. صدای ناله‌اش را همه شنیدند که در تانیه‌های متراکم از درد و رنج به آسمان قد کشیده بود. مردم با صدای ناله او گریستند و شیون کردند. و تو پی سخنان بانو رفتی که زبان به شکر و ثنای خداوند گشوده بود. گویا پیامبر رفته باز آمده بود یا روزها به عقب رفته بودند. بانو اما همچنان حرف می‌زد تا رسیدی به این فراز: «هر شتر دیگران داغ زدید و جهان‌مداری را بدون استحقاق، مرکب سواری خود کردید، در حالی که لایق سواری آن نبودید و نیستید.» اهل مسجد سنگ



بادنوا بر دیوار مدرسه

سیما وفایی

امشب بهانه‌ای است که تو را به تصویر بکشم و برای از شکوای دلم بنویسم؛ آخر هر آن‌چه داشتم در ورقه‌ها پشت دیوار مدرسه باقی مانده است.

نمی‌دانم چگونه روح بزرگ تو را ترسیم کنم که بغض راه گلو و جست‌وجو پلک دیده‌ام را شکسته است.

هوای ابری فکر حال دیگری دارد. آرام آرام آسمان دیده‌ام می‌بارد و لبانم نوای غمگین «ما خدایی کوکبی گم کرده‌ایم آفتابی در شبی گم کرده‌ایم» را نجوا می‌کند.

باورم نمی‌شود که ستاره درخشان امید مادرم افسول کرده باشد و آفتاب شب‌های پدرم دیگر طلوع نکند!

هر چند هنوز زمزمه‌های شیرین لالایی مادرم که در توصیف تو می‌سرود و عشق پاک تو را در قلب کوچکم جا می‌داد بهترین ترانه زندگی‌م باشد. ولی لحظاتی که خودم را فراموش می‌کنم و قبل از آن خدا را، مدرسه به خاطر می‌آید و تلنگر کلام تو بر دیوار مدرسه «عالم محضر خدایت در محضر خدا معصیت نکنید».



ماتم روزگار داشته‌ام
که دگر چون تو روزگار نداشت

دیگر بر نمی‌گردم

«شب قبل از عمل، امام به پای خود به بیمارستان رفتند، زمانی که می‌رفتند به ما گفتند: «من دارم برای عمل می‌روم، ولی دیگر بر نمی‌گردم». وقتی می‌گفتیم: «نه این‌طور نیست» می‌فرمودند: «شما مطلع نیستید».*

* فرشته اعرابی؛ همان، ص ۳۰۵.

نماز آخرین پیام امام

«مهم‌ترین عمل امام، نماز ایشان بود. تا آخرین لحظه حتی نافله‌های نماز را ترک نکردند حتی وقتی که نمی‌توانستند لیسان را تکان دهند با حرکات‌های انگشت نماز می‌خواندند من این را کاملاً حس می‌کردم. برخی از پزشکان فکر می‌کردند ایشان چیزی می‌خواهند ولی من گفتم که، خیر، ایشان دارند نماز می‌خوانند این نشان دهنده اهمیت نماز است و آخرین پیام امام، نماز بود».*

* زهرا مصطفوی، دختر امام.



حاکم قلب‌ها

امام، از نامدارترین مردان سیاسی قرن بیستم بود؛ اما آنچه او را از همگان متمایز می‌سازد و در گفته‌های دوست و دشمن تجلی می‌نماید، عرفان نافذ و معنویت او بود. امام فقط دو بار به میان دریای خروشان مردم در خیابان آمد؛ یکی در استقبال و دیگری در وداع، که در هر دو دیدار باشکوه‌ترین حماسه حضور مردم در تاریخ به ثبت رسید و معنای حکومت بر قلب‌ها را ترسیم کرد.

بی‌کران عشق

«خاور جال‌نزل» خبرنگار اسپانیایی، ایام رحلت امام را این‌گونه به تصویر می‌کشد: در این روزها آدمی باید دلی از سنگ داشته باشد تا در تهران تحت تأثیر اندوه عمیق مردم قرار نگیرد در تهران، جمعیت عظیمی از مردان با پیراهن سیاه و زنان با چادر، بر سر و سینه می‌زدند و سرشار از اندوه و درد بودند و فریاد می‌زدند: «ای حجت خدا ما را تنها نگذار» یا می‌گفتند: «ای کاش تو زنده می‌ماندی و ما مرده بودیم». یکی از مجروحان جنگ، جوانی بود که بیش از ۲۳ سال نداشت و بر روی صندلی چرخ‌دار نشسته بود و می‌گفت: «قبلاً حاضر بودم به خاطر رهبرمان کشته شوم ولی حالا که او را از دست داده‌ام، هیچ دلیلی برای زنده ماندن ندارم».

آن جانباز با دو جمله تاریخ تشیع را بازگو کرد.*

* پنجاه تصویر از امام ایران؛ ص ۱۱۲.

ساده‌زیستی امام

«دیمتری یازوف» (آخرین وزیر دفاع شوروی سابق) در کتاب خود، درباره ساده‌زیستی امام خمینی چنین آورده است: «من می‌توانم تصور کنم که «شوارز نادزه» (وزیر امور خارجه شوروی) تا چه اندازه متعجب شد وقتی امام خمینی را در یک اتاق کوچک به مساحت ۲۰ متر مربع دید. در خانه امام خمینی، صندلی دومی برای همراه عالی‌رتبه وزیر خارجه اتحاد جماهیر شوروی پیدا نمی‌شود و او مجبور می‌شود بر زمین بنشیند. او بسیار تعجب می‌کند وقتی می‌بیند از او با یک فنجان چای و دو حبه قند پذیرایی می‌کنند. امام خمینی از معنویت عالی برخوردار بود و در هیچ یک از بانک‌های سوئیس حساب بانکی نداشت.

راضی نیستیم برای کسی تعریف کنید

«حاج احمد آقا، چند روزی پس از ارتحال امام از قول مادر گرامیشان نقل می‌کرد: حدود یک ماه و نیم قبل از عمل جراحی، حضرت امام خوابی دیدند و این خواب را برای همسرشان تعریف کردند و متذکر شدند که در زمان حیاتم، راضی نیستیم برای کسی تعریف کنید. ایشان خواب دیده بودند که فوت کرده‌اند و حضرت علی ایشان را غسل و کفن کردند و بر ایشان نماز خواندند و سپس حضرت امام را در قبر گذاشته از ایشان پرسیدند: «حالا راحت شدید؟» امام فرمودند: «در سمت راستم خشتی است که ناراحت می‌کند» در این موقع حضرت علی دستی به ناحیه راست بدن امام کشیدند و ناراحتی امام مرتفع گشت».*

* برداشت‌هایی از سیره امام خمینی؛ ص ۳۰۳.

شما چگونه‌اید؟

«وقتی امام روی تخت بیمارستان بودند، در حالت دردآور بیماری، ایشان هرگز - به خاطر آن عظمت اخلاقی که داشتند - حتی آخ نمی‌گفتند. در یک چنین شرایطی وقتی یاران امام به دیدارشان می‌آمدند و از امام سؤال می‌کردند: «آقا حالتان چگونه است؟» امام برای تسلی خاطر آنها می‌فرمودند: «حال من خوب است، اما حال شما چگونه است؟ شما بیمار بوده‌اید؛ شما چگونه‌اید؟»*

* حجت‌الاسلام انصاری کرمانی؛ برداشت‌هایی از سیره امام؛ ص ۳۱۹.



آفتاب

آشاره

گنبدی طلایی با چهار گلدسته بلند، در حریمی به وسعت شش میلیون بار کمتر از وسعت خاک ایران در جنوب غربی شهر تهران، از دور پیداست، در زیر این گنبد، مردی به خاک رفته که نامش «روح‌الله» و مرقدش زیارتگاهی روح‌افزاست. او نامورترین مرد این قرن و قهرمان داستان ماست. در این نوشته بی‌پیرایه، تنها جامی از اقیانوس بی‌کران وجود او را سطر کرده‌ایم و آن را به دیده‌های بیدار شما هدیه می‌کنیم.

نماینده مسیح

«به خاطر دارم شب‌های «توفل‌لوشانو» را که مدت شش شب، نماز مغرب و عشا را در محضر امام بودم. روحانیت نماز و نحوه برگزاری آن، آنچنان جالب و دلپذیر بود که گروهی از زن و مرد و کودک و مردم محل با این که مسیحی بودند قبل از شروع نماز، با فاصله‌ای که پلیس معین کرده بود می‌ایستادند و عاشقانه به جمال ملکوتی امام می‌نگریستند. این تعبیر را همان وقت به واسطه‌های از مردم روستا شنیدم که می‌گفتند: «او اگر مسیح نیست، نماینده مسیح است که در روستای ما تجلی کرده است.»*

* سید جواد علم‌الهدی؛ صحیفه دل؛ ص ۸۷.



نماز اول وقت

«خضوع و خشوع ایشان به هنگامی که با خدای خود راز و نیاز می‌کردند، توصیف‌ناپذیر است، حضرت امام، هیچ کاری را بر اقامه نماز اول وقت ارجح نمی‌دانستند.

این منش بسیار والای ایشان، از همان زمان جوانی و طلبگی زبان‌زد کسانی بود که ایشان را می‌شناختند».*

* علی اکبر آشتیانی؛ امام در سنگر نماز؛ ص ۲۱.